



نام داستان : مادر بزرگ

ژانر : احساسی - عاطفی

نویسنده : پرستو مهاجر

منبع : سایت عاشقانه لاو کده

MyLovekade.ir



مادربزرگ

چی شد آقای دکتر آیا امیدی هست، تورو خدا بهم بگین مردم از بس پیش این دکتر

و اون دکتر رفتن ، تو رو بخدا یه جواب قطعی بهم بدین ، مادر من آرام باش

اینجوری که شما پیش بری خدای ناکرده خودت سخته می کنی ، چشم آقای دکتر

من دیگه لام تا کام حرف نمی زنم ، آن و آن دهنم بستم . فقط بگید ستاره درمان

میشه ، یا نه ؟ والا مادر جان من تمام تلاشم کردم ولی بی فایده اس بهترین توصیه

من این هست که هرکاری که باعث خوشحالیش میشه و برای بهبودی مریضیش

کمک می کنه و انجام بدی و سعی می کنم هرسه روز یک بار بهش سر بزمن ،

داروهای جدیدش هم نوشتم حتما تهیه کن و سوساعت بهش بده ، خب مادر جان

امری نداری؟ من دیگه باید مرخص بشم ، غصه نخور خدا بزرگه ، حتما فرجی

می شه ، والا چه عرض کنم آقای دکتر؟ منم و همین یه دونه نوه بعد فوت پدر

مادرش توی تصادف تنها یادگار از بچه هام ستاره فقط برام موند، ستاره بعد



تصادف دیگه لام تا کام یک کلمه هم نتونست صحبت کنه ، بخدا می بینمش

روزی هزاربار آرزوی مرگ می کنم ، که چرا بچه ام به این دسته گلی باید

به این روز بیفته، ببخشید دیگه وقت شما و هم گرفتم ، سلامت آقای دکتر و

خدانگهدارتون ، حالا چیکارکنم؟ ستاره و چه جویری خوشحال کنم ، ای وای

ساعت که شد چهارربع دیر کردم باید سریع راه بیفتم و به سمت ستاره رفت

که روی تخت خوابش خوابیده بود و سقف نگاه می کرد با صدای بلند به طوری

که فریاد می زد گفت : ستاره مادر جان من دیگه باید برم سرکار خیلی دیرم شده

توهم مواظب خودت باش شب برمی گردم . ستاره بدون این که عکس العملی از

خود نشان دهد به مادر بزرگ خود فقط نگاه کرد، وسکوت بدون این که هیچ

حرکتی انجام دهد ، مادر بزرگ پیشانی ستاره و بوسه ای زد، ملافه را روی

ستاره کشید و بعد خداحافظی از ستاره به سمت محل کار خود رفت، یک چند



سالی می شد که درخانه ی خانم اخوان، زنی حدود ۳۶ ساله جوان، خوش تیپ و زیبا و فوق العاده ، وسواسی ، وقتی قضیه ی تصادف خانواده مادر بزرگ را شنید و بسیار ناراحت شد و با همسر خود مشورت کرد و خانم بزرگ را به عنوان مستخدم درخانه ی خود استخدام کرد، خانم اخوان خود دختری همسن و سال ستاره به نام پریا داشت که دختری زیبا و پر جنب و جوشی بود که اطاقش از عروسک های جورواجور بود که نظرهربیننده ای را به خود جلب می کرد ، آن روز مادر بزرگ طبق روال معمول کمی دیرتر سر کار خود حاضر شد، چون بسیار ناراحت و اندوهگین بود، یک راست وارد آشپزخانه شد و موضوع مداوای ستاره را با توران خانم که سرآشپز قابلی بود ، در میان گذاشت . پیش می آمد تا در میهمانی ها باقی مانده خوراکی های متنوع را بدور از چشم خانم خانه میان مستخدمین تقسیم می کردند. توران خانم فکری به ذهنش رسید ، تا مادر بزرگ برای ستاره یک عروسک تهیه کند. مادر بزرگ نیز بادستان خود عروسک پارچه



ای وزیبا را با موهای کاموایی مشکی و دکمه های آبی به عنوان دوچشم نافذ

و درشت با دامنی قرمز وتابی نارنجی برای ستاره دوخت و به او داد .

مادربزرگ کنارتخت ستاره نشست و پیشونی او را بوسه ای زد و گفت :

عزیزم ببین مامانی برات چی خریده ، نگاه کن؟ مادربزرگ عروسک و

نشون ستاره داد و منتظر عکس العمل ستاره بود و ستاره حدود ده دقیقه ای

به عروسک نگاهی کرد واما هیچ حرکتی ازخود نشون نداد ، مادربزرگ

بهت زده ونگران فقط به ستاره نگاه می کرد تا ببیند نوه اش ازخود چه

واکنشی نشان می دهد، اما دریغ ازیک حرکت مادربزرگ لبخند تلخی زد

وگفت : ستاره مادرجان این عروسک برای تو خودم دوختم ، چی شده از

عروسک خوشت نیامد، اشکالی نداره مادردعا کن دستم بازتربشه بتونم

قشنگترین عروسک دنیارو برات بخرم، مادربزرگ اشک خود را با



گوشه ی روسریش پاک کرد و ستاره و درآغوش خود گرفت ، شروع
به نوازشش کرد و آه غزینی کشید و از ته دل برای سلامتی نوه اش دعا
کرد. فردای آن روز شمسی خانم به محل کارش رفت، توران خانم از او
پرسید : سلام عزیزم چطوری ؟ چی شد ، عروسک براش دوختی ستاره
چی کارکرد؟ عکس العملش چی بود؟ مادر بزرگ آهی کشید و گفت :
هیچی ، بچه ام از عروسک خوشش نیومد . تا اینکه روز بعد خانم اخوان
به مستخدمان گفت: ما امشب پرواز داریم به سمت استانبول خبردارید که
خواهرم روزان هفته پیش زنگ زد و دعوتمون کرد که مدتی بریم اون جا
برای استراحت. همه تون مراقب خونه باشید و شیش دانگ حواستون جمع
باشه، حالا به کارتون برسید، ما ساعت ۸ عصر پرواز داریم برید، چمدونا رو آماده
کنید، کلی کاردارم . راستی ما که رفتیم حتما دستی به سروروی اطاق
پریا بکشید، خیلی بهم ریخته اس ، فعلا ..مادر بزرگ چشمی گفت و



مشغول کارکردن شد و نزدیک ساعت ۸ بود که خانم اخوان و آقای اخوان
و پریا حاضر شدند و بعد از ربوسی و خدا حافظی و سفارش های همیشگی
راهی فرودگاه شدند، مادر بزرگ بعد از رفتن آن ها به سمت اطاق پریا
رفت و شروع به جمع آوری وسایلا کرد، یهوع چشمش به عروسکی افتاد
که لباس پرنسسی آبی کم رنگ با چشمان قهوه ای و لبانی سرخ و موهای
شرابی و کلاهی فرانسوی به سرداشت که یک دستش چترویک دست دیگر
کیف کوچکی داشت، آن عروسک بدجوربه دلش نشست، توران
خانم سرآشپزبه مادر بزرگ گفت: این عروسک چند روزی برای ستاره به
امانت ببر، اگر ستاره دهن باز کرد و خوب شد دوباره برگردون خونه ، این
جوری هرچه زودتر حال ستاره ی توهم خوب می شه و زبون بازمی کنه
پس عروسک با خود به خونه ببر. توی راه یکسره به عروسک نگاه می



کرد و لبخند می زد، خیلی خوشحال از این بود که با این کار بتواند دل کوچک نوه اش را شاد کند. نزدیک خانه شد کلید انداخت و یک راست به سمت اطاق ستاره رفت و ستاره صدا زد، ستاره نگاهی به مادر بزرگ کرد و او را شناخت، مادر بزرگ سریع عروسک و به ستاره داد و منتظر عکس العمل او شد. ستاره تا عروسک را دید، چنان ذوقی در چهره اش نمایان شد که حتی مادر بزرگ آن روز این صحنه را ندیده بود، مادر بزرگ اشک شوقی ریخت و او را در آغوش گرفت و بوسه ای زد و خداروشکر کرد که توانست دل کوچک نوه اش را شاد کند، اما آن شب پرواز خانواده اخوان کنسل شد و به خانه بازگشتند، هنگامیکه برای خواباندن پریا کوچولو به اتاق خواب تمیز و منظم او وارد شد، ناگهان متوجه قفسه نگهداری عروسک هدایی خواهرش شد که خالی بود، پس به تندی مستخدمین را فراخواند. توران خانم خیلی سعی کرد تا به خانم بفهماند که عروسک مفقود یا دزدیده نشده ولی خانم بسیار



خشمگین بود، وبا التماس های توران خانم آرام نمی شد. پس به سراغ دوربین

ها رفت و کاملاً متوجه حمل عروسک در دست مادر بزرگ شد و شوهرش را

صدا کرد و فریاد زنان گفت : حالا ببین فردا صبح چه بلایی سرش می آرم

تابینه دزدی کردن توخانه ی مردم چه عواقبی داره این ها را با خود گفت ،

ناراحت و عصبانی دوربین ها را خاموش کرد و به سمت اطلاق خوابش رفت

منتظر فردا صبح ماند. صبح الطلوع شمسی خانم بلند شد و صبحانه ی ستاره

داد، کمی با او صحبت کرد و دید که ستاره یک لحظه هم عروسک از خودش

جدا نمی کنه. مادر بزرگ راضی و خشنود از کار خود آماده شد که بره سرکار

یهوع دید که زنگ خانه را به شدت می زنن، مادر بزرگ هول کرد و سراسیمه

زنگ در را زد و به بیرون از خانه رفت تا ببیند چه کسی پشت در است ؟ با

دیدن خانم اخوان رنگش مثل گچ سفید شد و با لکنت زبان به خانم اخوان گفت:



سلام خانم جان خیلی خوش آمدین ، شما که الان باید استانبول باشین، این جا

چکار می کنید؟ مگه پرواز نداشتین؟ خانم اخوان با عصبانیت هرچه تمام تر

گفت : چیه زنیکه دزد، انتظار دیدن منونداشتی، تو خجالت نکشیدی، از تو خونه ی

من دزدی کردی، من ساده احمق به تو اعتماد کرده بودم ، کلید خونمو بهت دادم

تو از اعتماد من سو استفاده می کنی و از توی خونم دزدی می کنی ؟ خجالت

نکشیدی از موی سفیدت ، یالا برو هرچی دزدی بیارو پس بده یالا بجنب تا به

۱۱۰ زنگ نزدم بجنب، مادر بزرگ با نگاه لرزان و شرمنده وار گفت : خانم

اخوان تورو به خدا آروم باشید، اجازه بدید توضیح بدم ، بخدا من دزد نیستم ،

تورو خدا کمی آروم تر من اینجا آبرو دارم ، خودتون می دونید مستاجرم چند

سال با آبرو زندگی کردم، خانم اخوان گفت : خبه خبه ننه من غریبا بازی

درنیار، تو اگه آبروسرت می شد از خونه من دزدی نمی کردی یالا برو بیار

عروسک پس بده ، بجنب تا آبروت بیشتر از این نبردم زود باش برو عروسک



بیار، اگر نمی تونی خودم برم ازتوی خونت بیارم، با تومگه نیستم ، بجنب گفتم

مادربزرگ خم شد روی پاهای خانم اخوان نشست و گفت ، توروبه خدا ، تورو

به قرآن بامن این کارونکنید، دستتون می بوسم ، پاتون می بوسم ، همین الان

عروسک می یارم پس می دم ، من اون عروسک به امانت آوردم ، به جان

همین ستاره ام ، قسم می خورم راست می گم ، خانم اخوان جون آخه من با

این سن وسال بهم می خوره که دزد باشم ؟ توروخدا آبروی منونبرید ، رحم

کنید ، التماس می کنم. خانم با عصبانیت گفت : یالا برو بیارش دیگه ام حق

نداری پاتو توی خونه من بزاری ، پیرزن دزد، خانم جان توروبه خدا من

اینجا آبرودارم ، توروخدا مراعات کنید، من با این سنم ، چند ساله پیش شما

کارکردم، دست به چیزی نازدم ، اون عروسک به امانت بردم خواستم بیارم

بذارم سرجاش، این حرفا رو می زد و اشک می ریخت. یهوع ازپشت سر



ستاره دوید و آمد سمت مادر بزرگ ، گفت : مادر بزرگ گریه نکن ، این عروسک نمی خوام ، خوشم نمیاد، همون عروسکی که به من دادی از همه قشنگتره ، مادر بزرگ و خانم اخوان مات و مهبوت فقط به ستاره نگاه کردند دیگر چیزی نگفتن ، ستاره در آغوش مادر بزرگ رفت ، واشک هایش را پاک کرد و گفت : به خدا مادر جون من خوب ، خوب شدم ، نگام کن ، ببین حرف می زنم ، دیگه ، گریه نکن ، بلند شو بریم خونمون ، دیگه با این ها کاری نداریم ، ستاره سمت خانم آمد و عروسک را به او داد و درب خانه را محکم به روی او بست .

مادر بزرگ خوشحال از به زبان آمدن ستاره ، ولی غمگین از آن سوتفاهم

مشغول دوخت ۵ عروسک پارچه ای شد و در کنار خیابان شهر، بساطی

بر زمین پهن کرد و فوراً تمام آنان را فروخت

وبه زودی توانست از تمام فروشگاه های بزرگ سطح شهر، سفارش دریافت



کند و با چند کارگر، به عروسک بافی مشغول شده و توانست بعنوان کار
آفرین ، نمونه سال ، لوح تقدیر دریافت کند و اوضاع مالی خوبی را داشته
باشد . وستاره به سرعت بزرگ می شد و قد می کشید ، ولی هنوز عروسک
های پارچه ای مادر بزرگ خود را در بالای قفسه های اطاقش نگهداری
می کرد . عروسک های مادر بزرگ بسیار متفاوت تراز سایر عروسکهای
دیگر بودند. چون همه آنها با عشق دوخته شده بودند و روح داشتند ، نگاه
پر مهر و مهربانی داشتند ، انگار با کودکان صحبت می کردند ، خیلی زود
بچه ها با آنان مانوس می شدند ، گاهی مادری شدند ، زمانی خواهر نداشته
ایشان می شدند، وزمانی دیگر، بچه های دختران خردسال می شدند ،
عروسکها همه زاده دستان شیرزنی بودند که به او تمام اهالی شهر ،
مادر بزرگ می گفتند

پایان